

## پادشاه پارکینگ



تا می‌آدمم دوچرخه را در گوشه‌ای از پارکینگ خانه بگذارم، سر و کله‌ی علی‌آقا پیدا می‌شد با آن لباس سفید بلندش و جلیقه‌ی سرمه‌ای‌اش، با آن کلاه عرق‌چین که همیشه در گرما و سرما روی سرش بود.

تا می‌آدمم دوچرخه را در گوشه‌ی پارکینگ خانه بگذارم، سر و کله‌ی علی‌آقا پیدا می‌شد با آن لباس سفید بلندش و جلیقه‌ی سرمه‌ای‌اش، با آن کلاه عرق‌چین که همیشه در گرما و سرما روی سرش بود.

می‌گفت: «پسر جان آن گوشه نه! آن گوشه جای ماشین آقای رحیمی است، حساس است ناراحت می‌شود.» می‌بردم گوشه‌ی دیگر، می‌گفت: «آن گوشه نه، آن گوشه راننده‌ها نمی‌بینند؛ ممکن است دوچرخه‌ات را له کنند. بی‌دوچرخه‌ی منی! آی زنده باشی.»

گاهی با بچه‌های واحدهای دیگر می‌آمدیم توی پارکینگ توپ بازی می‌کردیم مدام به ما تذکر می‌داد: «مراقب انجیر! توپتان را نزنید به انجیر! ... آی زنده باشید!»

انجیرها، همه چیزش بودند. گوشه‌ی من از باغچه چند نهال کوچک انجیر کاشته بود و مدام آن‌ها را می‌پایید. من فکر می‌کردم علی‌آقا پادشاه پارکینگ است. پارکینگی که به حیاط می‌رسید و حیاطی که باغچه داشت و باغچه‌ی من که علی‌آقا مثل تخم چشم از آن نگاه می‌داری می‌کرد. یک صندلی کهنه گذاشته بود رو به باغچه و می‌نشست آن‌جا و خیره‌خیره به گل و گیاه‌هایش نگاه می‌کرد.

علی‌آقا سال‌ها بود در اتاق توی پارکینگ زندگی می‌کرد. یک اتاق کوچک با دست‌شویی و حمامی کوچک و سینکی که ظرف‌هایش را می‌شست و یک اجاق گاز که بیش‌تر وقت‌ها روشن بود و برای خودش غذا می‌پخت.

او ساعت هشت بعد از ظهر از پله‌ها بالا می‌آمد در خانه‌ها را می‌زد و زباله‌ها را پایین می‌آورد که ماشین شهرداری آن‌ها را ببرد. پنج‌شنبه‌ها راه‌پله‌ها و درهای ورودی را می‌شست. مراقب و گوش‌زنگ بود اگر کسی کلید نداشت، در پارکینگ را باز می‌کرد و می‌بست. او نگهبان ساختمان بود و این شغل را دوست داشت.

تا وقتی یادم است علی‌آقا همیشه تنها بود و اصلاً حرفی از گذشته‌اش نمی‌زد. غروب‌ها، می‌دیدمش که نشسته‌است؛ است جلوی باغچه و انجیرها را نگاه می‌کند.

یک بار از او پرسیدم: «علی‌آقا شما بچه ندارید؟»

گفت: «دارم!»

گفتم: «کجا هستند؟»

انگشتش را دراز کرد سوی باغچه و درخت‌های کوچک انجیر را نشانم داد...

اگر هم سایه‌ها می‌خریدند یا باری داشتند؛ علی‌آقا معطل نمی‌کرد و بارها را برایشان تا دم در واحدشان می‌آورد و می‌گفت: «من قوی هستم. بدنم کاری است؛ این بارها برای من نیست!»

اما آدم‌های قوی مثل علی‌آقا هم مریض می‌شوند. مثل آن نیمه‌شب که تلفن بابا زنگ زد؛

از بابا کمک خواست؛ علي&zwj&آقا بود، با صدای لرزان و ضعیف گفت: &laquo;حالم بد است! آی زنده باشید، به دادم برس!&raquo;

پدرم او را به بیمارستان رساند. چند روزی در بیمارستان بود. پدرم و هم&zwj&سایه&zwj&ها به او سر مي&zwj&زدند و همه نگرانش بودند. وقتی مرخص شد، زرد و خسته به نظر مي&zwj&رسید. بعد&zwj&ها بیش&zwj&تر به بیمارستان رفت و بیش&zwj&تر نحیف شد.

اول دیگر نتوانست ساعت هشت در خانه&zwj&ها بیاید و کیسه&zwj&های زیاده را جمع کند، بعد نتوانست راه&zwj&پله&zwj&ها را برق بیندازد. او روی صندلی&zwj&اش مي&zwj&نشست و به باغچه نگاه مي&zwj&کرد.

لاغر شد و موهای سر و صورتش ریخت. ماسک مي&zwj&زد و کم&zwj&تر حرف مي&zwj&زد یا اصلاً حوصله&zwj&ي حرف زدن نداشت.

بعد باز هم به بیمارستان رفت و دیگر به خانه برنگشت.

عکس او را با یک روبان مشکی به در ورودی آپارتمان زدند. بعد چند تا از هم&zwj&سایه&zwj&ها به اتاقش رفتند. چیز زیادی در اتاقش نبود، فقط یک جعبه&zwj&ي کفش بود که کمی خرده&zwj&ریز داخلش بود، یک تسبیح چوبی و یک قبله&zwj&نمای کهنه. یک عکس سیاه و سفید، تصویر یک زن با دو بچه در آغوش که لب داشتند.

پشت عکس نوشته بودند، فروردین 1355 اراک. علي&zwj&آقا توی عکس نبود. زن روسری کوتاهی به سر داشت و بچه&zwj&ها کلاه&zwj&های بافتنی. عکس دیگری هم بود از جواني&zwj&های علي&zwj&آقا، رنگی بود. در یک باغ بزرگ نشسته روی کنده&zwj&ي درختی و به دور&zwj&ها نگاه مي&zwj&کرد؛ درست مثل زمانی که جلوی باغچه مي&zwj&نشست.

اما هیچ&zwj&کس سراغ علي&zwj&آقا را نگرفت، چه وقتی که زنده بود و چه وقتی که مُرد!

حالا در اتاقش را قفل کرده&zwj&اند. پارکینگ شب&zwj&ها خالی و بي&zwj&روح است. من با خودم مي&zwj&گویم پارکینگ بي&zwj&پادشاه شده است.

آن&zwj&وقت&zwj&ها که علي&zwj&آقا زنده بود، چراغ اتاقش همیشه روشن بود و از اتاقش بوی غذا یا صدای رادیو مي&zwj&آمد. من به&zwj&راحتي مي&zwj&رفتم و از ماشین پدرم چیزی بر مي&zwj&داشتم اما حالا این کار برایم سخت شده است.

این روز&zwj&ها وقتی با دوچرخه به خانه برمي&zwj&گردم، در گوشه&zwj&اي دوچرخه را مي&zwj&گذارم. صندلی&zwj& خالی&zwj&اش هنوز آن&zwj&جاست. مي&zwj&روم به باغچه آب مي&zwj&دهم.

به بچه&zwj&ها که توی پارکینگ توپ&zwj&بازی مي&zwj&کنند، تذکر مي&zwj&دهم مراقب باشند.

بالا که مي&zwj&روم، مادرم مي&zwj&پرسد: &laquo;حال باغچه چه&zwj&طور است؟&raquo;

مي&zwj&گویم: &laquo;حال انجیر&zwj&ها خوب است. تازه میوه هم داده&zwj&اند. چندتايشان دارند زرد مي&zwj&شوند!&raquo;

مادرم و هیچ&zwj&کس دیگر نمي&zwj&داند، خانواده&zwj&ي علي&zwj&آقا آن پایین&zwj&اند، دارند زندگی&zwj&شان را مي&zwj&کنند.

فربیا خانی